

تفریح

... اکنون که غروب فرا رسیده است...

ای خورشید شاه، سکه زرین روز، با گونه های سرخت
مرا لمس میکنی و پوستم به مرد مک چشم تبدیل میشود،
و نخاعم به عصب بینا می. تو آن استخر زرین را
بر روی این شهر خالی میکنی، و من، لرزان،
خیره شده از تابش نورت، لحظه کور میشوم.
میدانم که روزی، و هنوز هم، در اینجا خانه ها و خیابانهایی
بر پا بوده و هستند که متعلق به شهر دیگری بودند،
نه این شهری که تو با نورت کاملاً عوض کرده ای.

ما در کنار ساحل راه میرویم. در شب، قایقهای ماهیگیری،
با موتورهای روشن و فانوسها بر دکل آویزان، آماده سفرند.
تمام شهر در کنار دریا تفریح میکند:
عاشقان دست بدست، جوانان جوانان زنان،
پدران و مادران، بچه ها بستنی خوران، و پیر مردان،
نشسته بر پشت میزهای قهوه خانه های توی پیاده روها،
به این منظره نگاه میکنند. در حالیکه تپه ها اندک اندک،
بمانند حیوانات آشنا تاریک و نزدیک میشوند.

تلاؤ شیرین شامگاهی، گسترده بر تپه و دریا،
میلغزد، غافلانه، بر روی من، میماند همچون تماس این زن جوان،
با باسنی سنگین، قدمهای موزون، با موهای سیاه بعقب شانه زده،
با گردنی ظریف و شانه های برنزه تا بستانی،
با چشمهای قهوه ای خندان، که در کنار من راه میروند.
ای نور تابناک، من تو را بمانند شراب و موسیقی مینوشم،
همانطور که نیاکان او هزاران سال تو را نوشیدند.

ای شهر پذیرا، نام او آ زاده میباشد.
با وجود اینکه داغهای تو بمانند لکه های خاکستری
در چشمهایش منعکس هستند، ولی هنوز، در این ساعت،
نورت و انعکاس نورت، ماهرانه، بمانند

واژه ها و ترانه ها بر روی صورتش بازی میکنند.
این حق باستانی اوست که بعنوان نگهبان نور تو، بر این ساحل
قدم بزند و نورت را در چاه عمیق چشمهایش ذخیره کند.
و این آزاده عزیز، رقصان، بر کرانه تو راه برود

ای غروب عزیز، با نور درخشان هزار ساله ات،
بمانند صدای صاف یک خواهنده، به دوست داشتنی بودن این زن،
چگونه میتوان تو را نپرسید؟
در یک قالب، این شهر و مردمش هر چه را که لمس میکنند،
از آن شکلی میسازند، و شاید تمام دنیا؟
من برده تو شده ام، حتی اگر شهروندت نیستم.
تشنه ام که تو را کاملاً بنوشم، و تمام وجودم را
از تور درخشانت پر کنم، آزادی او.

ریچارد برن گارتن

ترجمه پروین لولوی

Richard Berengarten

Translated by Parvin Loloi

interLitQ.org